

یادنامه صبا

گزیده‌ای از اشعار شری انجمن دب
صبای کاشان

به‌همت علیرضائی شیدا

یادنامهٔ صبا

گزیده‌ای از اشعار شعرای

انجمن ادبی صبا-کاشان

به همت علیرضا نسائی (شیدا)

نام کتاب : یادنامه صبا
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول
گردآورنده : علیرضا نسائی شیدا

بنام خدا

مقدمه

فرهنگ و ادب ایران اسلامی یکی از غنی‌ترین و پربارترین فرهنگ‌های جهان بعنوان میراث گرانبھائی از نیاکان هشیار و اندیشمند دردسترس ماست که لزوم کوشش در حفظ و پویایی و باروری آن را هر ایرانی که به قومیت خود و آیین مقدس اسلام تعلق خاطر دارد احساس می‌کند. تشکیل انجمنهای ادبی در حقیقت پاسخی مثبت بدین احساس و نیاز درونی است که به وسیله افراد صاحب ذوق و استعداد ادبی، صورت می‌گیرد و تحقق می‌پذیرد.

انجمنهای ادبی در حد توانایی خود بخشی از این وظیفه‌بزرگ و مقدس را ایفا می‌کنند. خوشبختانه در کاشان چند انجمن ادبی فعالیت دارند که یکی از آنها انجمن ادبی صباست که بیش از نیم قرن در این شهرستان فعالیت دارد و منشاء اثرات و خدماتی بوده که آثار و نشریات بجا مانده از آن تعیین کننده حدود ارزش خدمات گذشته آن است. در حال حاضر این انجمن با هم‌آهنگ شدن با اهداف و آرمانهای مقدس انقلابی که عبارتند از:

توسعه فرهنگ متمدنی و پوینده اسلامی و ایرانی، حمایت از آزادی و آزادی، مبارزه با اندیشه‌های فاسد و باطل، کوشش برای استقرار عدالت اجتماعی و پیکار با ستمگری، جلوگیری از ستایشگریهای بی‌بهره بخصوص در مورد صاحبان زر و زور، پرورش استعداد و قریحه جوانان بالا بردن سطح معلومات اعضای انجمن، معرفی و احیای نام و آثار

شعراى گذشته و معاصر ، فعاليت در راه ايجاد فرهنگ استقلال و حقيقت‌گرایی و روحیه ضد استعماری ، به فعاليت خود ادامه می‌دهد . جلسات شعر خوانی و بحث و اظهار نظر در مورد اشعار هفت‌م‌ای دوبار تشکیل می‌شود . در مورد معرفی گویندگان گذشته و معاصر کاشان و آثار آنها تذکره جامع و مفصلی بنام گلستان کاشان بوسیله آقای احمد قنادزاده عضو انجمن در دست تهیه است که مؤده انتشار آن را در آینده نزدیک به دوستداران شعر و ادب می‌دهیم .

و نشریه حاضر سروده‌هایی از گویندگان انجمن است که به اهتمام آقای علیرضا نسایی شاعر خوش‌ذوق انجمن گردآوری و در حال طبع است . زحمات ایشان و همه‌کسانی که به نشر ادب و فرهنگ کشور کمک می‌کنند شایسته تقدیر و سپاسگزاری است .

علی شریف

انجمن ادبی صبا یکی از محافلی است که با بیش از نیم قرن سابقه فعالیت ادبی در شهر کاشان دایر می باشد و هر هفته حداقل دو جلسه شعر خوانی دارد با سپاسگزاری فراوان از گردانندگان این محفل ادبی که با همت و پشتکار برای برپائی جلسات انجمن کوشش میکنند پس از درج چندین اثر از شاعر گرانقدر و نامی ایران کلیم کاشانی سخن پرداز بلند آوازه این دیار نظر ادب دوستان عزیز را به اشعارشعرای خوش ذوق این محفل ادبی جلب میکنم .

یکرنگم در کوی دورنگیم وطن نیست
 سلیم که مدارا به کسی شیوهء من نیست
 افتادن دیوار کهن نوشدن اوست
 جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست
 جام تهی و برگ خزان دیده نماید
 روزیکه زرخسار تو آئینه چمن نیست
 هم طالع اشعار بلندیم به گیتی
 ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست
 موجم که سفر از وطنم دور نسازد
 آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست
 دخل کج این شعر شناسان زمانه
 گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست
 مخصوص کلیم است سیه بختی جاوید
 این ابر به فرق دگری سایه فکن نیست

حسن اگر در پردم باشد عشق از او دیوانه نیست

بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست

ناله بیمار غیر از نعره مستانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است

گرم رادت شمع بید و دست در این خانه نیست

سیل گه جاروب منزل گاه فرش خانه است

فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را ز بس می بندم و وامیکنم

هر کهمی بیند مرا گوید بجزدیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد

آب شور چشمه ما سازگار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف تو را تسخیر کرد

دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم

گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

هنرم را ثمری چرخ جفا کارنداد
 دیده قدر شناسی به خریدارنداد
 تا امیدت نشود یأس براحث نرسی
 این نهالیت که تا خشک نشد بارنداد
 شمع را بنگر و داد و دهش دهر ببین
 هر کرا داد زبان قوت گفتار نداد
 سالک راه حق از ترک علایق دیدماست
 آنقدر نفع که پرهیز به بیمار نداد
 هر که پیوند تعلق زبد و نیک برید
 گاه در خانه او پشت به دیوار نداد
 تا ندامت بکفم چون صد فاذگشت نهشت
 بخت بدکار مرا عقده دشوار نداد
 نشئه باده نیابد ز سرش راه عروج
 آن قدح نوش که دستار به خمارنداد
 وای بر حال عزیزان که در این قحط تمیز
 هیچکس خار بهای گل بیخار نداد
 دهر کامت ندهد مفت که امید گلاب
 تا نیامد به میان آب به گلزار نداد
 تا نداد آب به این مزرعه از گریه کلیم
 شعله سرسبز نگردید و شرر بار نداد

ساقی از تاب می آن لحظه کهدر میگیرد

عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

میپذیرند بدان را به طفیل نیکان

رشته را پس ندهد آنکه گهر میگیرد

هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق

هر نفس آینام رنگ دگر میگیرد

چشم بندد ز جهان تا بگشاید دل تنگ

مرغ دلگیر تو سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا

میفرشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشکم آگاه بود از دل شوریده کلیم

بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدا یا چکنم
 من و یک حوصله تنگ به اینها چکنم
 سنگ بر سینه زنم شیشه دل میشکند
 نزنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم
 در ره عشق اگر بار علایق همه را
 بفکنم ، با گهر آبله پا چکنم
 منکه چون گرد به هرجا که نشینم خارم
 جنگ با صدر نشینان به سر جا چکنم
 گله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر
 چون به جایی نرسد شکوه بیجا چکنم
 خار بی گل شده هر جا گل بیخاری بود
 گرنبندم ز جهان چشم تماشا چکنم
 کُنْج تنهائیم از گور درش بستمتر است
 عزلتم گرندهد شهرت عنقا چکنم
 سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم
 نکنم گر به بد و نیک مدارا چکنم

اشعاری از استاد علی شریف

در ستایش حضرت امام رضا علیه السلام

می درخشد بر فراز گنبد دوار مهر

دهر را سازد سراسر مطلع الانوار مهر

مه فشاند سیم اگر بر طارم نیلی شب

زر فشاند صبحدم بر گنبد دوار مهر

آیتی از معزلت نزد اولوالالباب ماه

حجتی بر مکرمت نزد اولوالابصار مهر

پرتوی تابید از نور وجود اهل بیت

گشت از تاثیر آن روشنگر اقطار مهر

دل مصفاکن کمبینی در فضای قرب دوست

گوهر پاک امامان همچو هشت و چار مهر

هر یکی را مهر گردون ذرهای تحت الشعاع

همچنان مه می شود زان مهر بر خوردار مهر

بر در دولت سرای حجت هشتم رضا

آن که بوسد آستانش لحظه ای صد بار مهر

صبحدم در آن فضا با پنجم زرین نور

می نهند دست ادب بر سینه چاکر وار مهر

دور گردون را اگر آسان گذارد پشت سر

چشم بر می دارد از این آستان دشوار مهر

با همه عز و بزرگی ذرهای ناقابل است

در قبال بارگاه سرور ابرار مهر

گرچه جولانگاه او از باختر تا خاور است

هست در این بارگاه چون ذر می مقدار مهر

حاجبی فرمان پذیری پیش این درگاه ماه

چاکری خدمتگزاری نزد این دربار مهر

بارگاه علم و عرفان مرقد شمس الشموس
شمسه ایوان او می پرورد بسیار مهر
آفتاب علم او آنجا که تابیدن گرفت
کی دگر دارد رواج و رونق بازار مهر
از چهارم چرخ براین درنهد روی نیاز
بهر استشفا مسیح واز پی انوار مهر
زائران مشهدش را این شرافت بس که کرد
توتیای دیده خاک راه این زوار مهر
دل به مهر او سپار و جان به فرمانش (شریف)
تا بملفف حق شود یاور تو را ممیار مهر

شد گشوده باب اندوه و عذاب زندگی
از همان روزی که بگشودند باب زندگی
حاصل یک لحظه شادی سالها درد و غم است
بنگری نیکو دلا گر در حساب زندگی
نیست از رنج خماریهای فردا با خبر
آن که سرمست است امروز از شراب زندگی
در جهان کی بر مراد دل رسید آزاد مرد
تشنه ای کی گشت سیراب از سراب زندگی
آن که چون عنقا مگان در قافاستغنا گرفت
همچنان کرکس نباشد کامیاب زندگی
می درخشد اختر امید راحتها شریف
چون رسد ما را غروب آفتاب زندگی

طایر دل تا به دام عشق جانان شد مرا
جان بملب از محنت دوران هجران شد مرا

سالها در عشق او با سوز دل می ساختم
 تا دلم خون گشت و خون جاری زمگان شد مرا
 خانه کی معمور ماند در ره توفان و سیل
 خانهء دل از هجوم اشک ویران شد مرا
 انس من با نیستی افزون شد از بس هستیم
 باعث خون دل و دوری و حرمان شد مرا
 تن به گرداب فنا دادم به جان از شوق وصل
 با امید آنکه مشکل خواهد آسان شد مرا
 دامن جان می کشد شوق لقای او شریف
 طایر دل تا به دام عشق جانان شد مرا

یا ابا عبد الله الحسین روحی و ارواح العالمین لک الفدا
 هر جا که شور عشق تو افراشت رایتی
 صدق و صفا و طاعت حق راست آیتی
 در هر مکان به عشق ولای تو محفلی است
 بر هر زبان ز مدح و ثنایت روایتی
 ای نور چشم حیدر و ای سبط مصطفی
 نبود جلال و مکرمت را نهایتی
 آن را که نیست نور ولای تو رهنمون
 کو کشتی نجات و چراغ هدایتی
 سیلاب اشک مردم دلخون به ماتمت
 دارد ز سوز آتش جانها حکایتی
 یک لحظه سوی جمع پریشان مانگر
 با دیدهء کرامت و عین عنایتی
 محراب عاشقان ز وضع و شریف گشت
 هر جا که شور عشق تو افراشت رایتی

دو غزل از استاد مصطفی فیضی

سرگران مست و صبحی کش پیمانهٔ صبح
همچو خورشید برون میرود از خانهٔ صبح
ای تهی شیشهٔ مخور غم که به صهبای شفق
پر شود جام نگاه تو به میخانهٔ صبح
رقص شوق است مرا ذره صفت در ره وصل
پر کشید از افق جاذبهٔ پروانهٔ صبح
بسکه سر کوفته خورشید به کوماز غم خلق
سیل خون است روان از لب و از چانهٔ صبح
مرغ حق همنفس سوختگان شب هجر
میکشد آه که بیند رخ جانانهٔ صبح
موی رنگین نگار است که تا شانه رسد؟
یا بود زلف شفق ریخته تا شانهٔ صبح
بنما صبح گریبان ز شب موی سیاه
تا شود زاهد شب خاسته بیگانهٔ صبح
قمصر و پای گل و نالهٔ بلبل همه شب
همچو "فیضی" است که شد عاشق و دیوانهٔ صبح
فیضی

غربت غریب
در غربت خویشم دلی را شوق مان نیست
با کوچه‌های شهر دل کس آشنا نیست
تنگ است گر دهلیز مهمانخانهٔ دل
مهرآبهٔ عشق و محبت بی‌صفا نیست

چیند گل بیخار را از ساقه گلچین

بی حکمتی در ساق گل خار جفانیست

آن دیر خاموش بیابان سکوتم

ناقوس وحشت خانهء ما را نوا نیست

با کاروانی مست و خواب آلود و گمراه

پیداست گر مرز عدم کار قضا نیست

در شهر ما یکتا نمیداند زبانم

"فیضی" مگر از شهر کاشان شما نیست

غزلی از آقای استاد عباس بهنیا
 سیل سرشک ما دلت از جا نمی‌برد
 این نقش راه بر دل خارا نمی‌برد
 با سبزه خط و لب چون غنچه هیچکس
 خاطر به باغ بهر تماشا نمی‌برد
 عاشق که درد خویش ز درمان بدور دید
 بیهوده آبرو بمداوا نمی‌برد
 آنکس که نقد حال ز کف بهر نسیم داد
 امروز رفت و صرفه ز فردا نمی‌برد
 تا بوسه لبان روان بخش یار هست
 دل داده منتی ز مسیحا نمی‌برد
 آن را که جام برکف و دلدار در بر است
 غیرت به گنج و ملکت دارا نمی‌برد
 تا "بهنیا" ست سر خوش از آن چشم می‌فروش
 دست طلب بساغر صهبا نمی‌برد

چند غزل از آقای عباس حداد
 بین گلها مآثرادر باغ گلچین کرده‌ایم
 خیرمبرویت نظر با چشم حق بین کرده‌ایم
 تا بمانی در چمن سوسبز با فیض دعا
 دور از روی تو بر آفات نفرین کرده‌ایم
 سنبل بویائی ماسنبل خوش بوی تست
 کز ریاح طرہات ترک ریاحین کرده‌ایم
 خم به ابرو چین بی‌تابی یکا کل می‌دهی
 ما بدین اطوار خوش صد گونه تحسین کرده‌ایم
 در گل پیوندی اهل طریقت خار نیست
 خوی بی‌رنگی بدین گلہای رنگین کرده‌ایم
 عطر معنی جو کہ ما چون معنی در گلزار عشق
 یاس خوشبو را فدای عطریا سین کرده‌ایم
 ماہ نو ہم حلقہء پا در رکاب اسب ماست
 اختران را عقد خود چون عقد پروین کرده‌ایم
 در چرای حیرت اند این گلہا آخر چرا
 ما کہ گرگ خیرہ را تسلیم گرگین کرده‌ایم
 آسمان در خانہء ما حلقہء پشت در است
 مہر را گل میخ در با چہر، زرین کرده‌ایم
 شعر را (حداد) کندوی عسل می‌دان کہ ما
 زین عسل عمریست کام تلخ شیرین کرده‌ایم
 کیست طنازی بخوبان پری رو میدہد
 مو بہ مو آیین طراری بہ گیسو میدہد

عشوه را پیرایه از شمشیر ابرو میکند
 دیده را تعلیم عین رقص آهو میدهد
 مژه را پایین پای غمزه میسازد مقیم
 منصب بالا نشینی را به ابرو میدهد
 غمزه ناز آفرین بندد بافسون نگاه
 فتنه و آشوب یاد چشم جادو میدهد
 گندم خال بتان را میکند آدم فریب
 سبزه خطر را صفای باغ مینو میدهد
 شانه از دست صبا بر زلف سنبل میکشد
 سرو را با این طراوت آب از جو میدهد
 نوش را همراهیش و نیش را پیوند نوش
 زشت و زیبا تلخ و شیرین هر چه هست او میدهد
 مهر و مه را کفه میزان گردون میکند
 زرق ما را روز و شب با این ترازو میدهد
 گاه بلبل را کند بر شاخ دستاويز گل
 گاه دستان یاد مرغ داستان گو میدهد
 بهر کاشان آفریند کاشی شیرین لعاب
 هند را (حداد) حسن از خال هندو میدهد

حداد کاشانی
 دوشم چو بخواب آمدی خواب زده
 وز دست سبوکشان می ناب زده
 گفتم که بدین جلال در این شب قدر
 مه تاب نیاورده که مهتاب زده
 گویند نمک بسی که او راست نمک
 من چون نمک شکر به عناب زده

پیوسته برم نماز آنجا که حبیب
 با ابروی جفت طاق محراب زده
 ای ابرویت آبرو مه یک شبه را
 وی چون گل سرخ گونه سرخاب زده
 نقاش ازل کشید و بنهاد به دل
 تمثال خیالی تو را قاب زده
 قوس قزح است یا خم ابروی دوست
 تیر از دو کمان بر دل احباب زده
 دل بسته به تار طرمش شیشه عمر
 بی تاب دل و دو زلف او تاب زده
 خرم در آن سرا که باشد شب و روز
 با مژه و اشک رفته و آب زده
 روی تو بهشت هشت باب است زمهر
 دل در همه فصل سر بهرباب زده
 (حداد) پی دو خوشه دهقان سپهر
 داس مه نویر سر ارباب زده

غزلیاتی از آقای محمد وارسته

دیده روشن شود از طلعت نورانی صبح
سوی افلاک رود نور ز پیشانی صبح
دل منور شود از دیدن انوار پگاه
جان مفرح شود از آیت سبحانی صبح
خورد از جوی فلق شیروشکر جای شراب
همچنان زهره کند هر که نگهبانی صبح
هر که چون کوه بود هر شبه در حال قیام
حق نهد بر سر او افسر سلطانی صبح
همه شب تا سحر دیده این نه صدفست
گه بچشم تر من که بدر افشانی صبح
مهر تابنده بر آید ز گریبان سپهر
آید از چاه برون یوسف کنعانی صبح
قرص خورشید که در چرخ کند جلوه گری
گرده نانی بود از خوان سلیمانی صبح
میزند رنگ طلائی بدر و دشت و دمن
میکشد نقش بدیعی قلم مانی صبح
مهربان باد باو مهر فروزنده صبح
همچون وارسته کند هر که ثناخوانی صبح

ساز دل بشکسته من ساختنی نیست
مطرب فکن از دست که بنواختنی نیست

ز آئینه دل زنگ غم ای چنگی دوران
 با صیقل مضارب تو پرداختنی نیست
 عمریست که بنشسته بدل خار بن غم
 این ریشه بصدتیشه برانداختنی نیست
 چون سایه مرا بخت سیه کرده زمینگیر
 این پرچم افتاد مهر افراختنی نیست
 شمعست که چون آب شود جمع توان کرد
 پروانه اگر سوخت دگر ساختنی نیست
 چون عمر شتابان و سبکسیر من و تو
 در پهنه امکان فرسی تاختنی نیست
 جانباز بخوانید شهیدان وطن را
 جانیکه در این راه رود باختنی نیست
 وارسته عیان پیش عیونست حقیقت
 مانند مه و مهر که نشناختنی نیست

سالها بار غم عشق تو بر دوشم بود
 حلقه بندگیت زیب بنا گوشم بود
 چشم سرمست و فریبای تو از طرز نگاه
 دزد عقل من و تاراجگر هوشم بود
 بی تو ای مهر درخشان همه شب تاب سحر
 چون مه یکشبه خمیازه هماغوشم بود
 گر فرستاد فلک شهد نشاطم روزی
 نیش صد کژدم غم بدرقه نوشم بود
 جگر سوخته لاله بیادم آورد
 محنت عهد شبابی که فراموشم بود

آنچه روشن نشد از نور هزاران مه‌مهر
اختر بخت من و مشعل خاموشم بود
بود وارسته بدوران عجم منزلتی
سرمه خاک قدم بخت سیه پوشم بود

باغبانان نظر از سرو دلارا بردار
یعنی از نخل جهان چشم تمنا بردار
به جنون رو کن و پابسته آداب مباش
گل سودا بسر آویز و غل از پا بردار
تا که بازیچه امواج حوادث نشوی
خیمه خود چو حباب از سردریا بردار
نه سزاوار ثنا هست و نه درخورد هجا
پا بدامن کش و دست از سردنیا بردار
تا چو طومار سر زلف نه‌پیچی بر خویش
دیده‌ای بوالهوس از چهره زیبا بردار
از سیه‌کار پیره‌یز و زمفسد بگریز
آخر ای شیشه دل از صحبت خارا بردار
چهره درهم مکش و سرکه بمردم بفروش
حنظل افکن بزمین نقل مهنا بردار
تا ز پائی بره عشق برآری خاری
سوزنی همراه خود همچو مسیحا بردار
خلق زلف صنمند و تو کم از شانمندی
با سر ناخن خود عقده زدله‌ها بردار
همچو وارسته توای سرو کجا آزادی
راست گوئی بچمن پای خود از جا بردار

در حریم عصمت دل غیر غم محرم نبود
 خواجه دولترای ما کسی جز غم نبود
 گرچه دامانم منزّه بود چون سرو سہی
 خاطر م یک لحظہ در باغ جہان خرم نبود
 ناتوان و بینوا بودم ولی چون ماہ نو
 گردن عجز و نیازم پیش گردون خم نبود
 جسم عریانم نظر بر جامہ اطلس ندوخت
 کاسہ چوبینہام چشمش بجام جم نبود
 لرزہ بر جانم نیفتاد از تہیدستی چوبید
 چہرہ من از غم بی درہمی درہم نبود
 بود درد ما زنا را این طیبیان بی نیاز
 صد جراحت بود و بر سر منت مرہم نبود
 از تعلق بود جان ما مجرد چون مسیح
 سوزن ما پای بند رشتہ مریم نبود
 خلق میکردند جان خود ز بہر نان تباہ
 گر کریم ذوالمنن بر رزقشان ملزم نبود
 نیست غیر از طعنہ گر خوانی خسیسی را کریم
 ای بسا شاعر کمدی گفت و کم از دم نبود
 شب در آغوش گلست و روز در دامان مہر
 بیوفائی در جہان وارستہ چون شبنم نبود

اشعاری از آقای حسین لاهوتی (صفا)
 رونق میخانه
 مبین خرابی حال از سیاه مستی ما
 که زیب لوح دل آمد خداپرستی ما
 پسند خاطر ما جز حدیث جانان نیست
 که روشن است زبهرش چراغ هستی ما
 به اوج عشق و جنون پای عقل کوتاه است
 مگر فراز دهد این فراز پستی ما
 شکوه رونق بازار عشق چندانست
 که دیده کس نگشاید به تنگدستی ما
 بیا به حلقه دردی کشان که دریایی
 صفای رونق میخانه راز هستی ما

راز غم عشق
 تا پرتو خورشید سحر همسفر ماست
 دامان فلک در گرو بال و پر ماست
 بس خون دل از دیده بدامان چمن ریخت
 رنگین دل هر غنچه ز خون جگر ماست
 از خویش برون رفتن و بیخود شدن از خود
 در مرتبه سیر و سیاحت سفر ماست
 در پرده نهان چند توان راز غم عشق
 اشک بصر و شور جنون پرده در ماست
 هر چند که در سلسله خاک اسیریم
 با بال نظر زانوی گردون گذر ماست

گر پیر مغان راه دهد باده کشان را
 از ورد دعای شب و آه سحر ماست
 با قافله عشق روانیم شب و روز
 تا بارگه دشت جنون راهبر ماست
 این آتش توفنده که در خرمن مهر است
 برقی ز شرار جگر شعله ور ماست
 خاکیم ولی آب رخ گوهر هستی
 آویزه گوش فلک از چشم تر ماست
 در حلقه عشاق سراپرده اسرار
 این بیخبر از خویش شدن ها خبر ماست
 در راه طلب نیست غمی اهل صفا را
 تا پیر جنون مرشد صاحب نظر ماست

رباعی

تا شاهد عشق رو به جانان آورد
 دل باخت و هدیه دوست راجان آورد
 یعنی که شهید حق به خلوتکه راز
 افسانه عشق را بپایان آورد
 (صفا) حسین لاهوتی

غزل زیر مشاهدات خود را در جبهه بیان کردم
 در جبهه فروغ مهر جانان دیدم
 عشاق گذشته از سر و جان دیدم
 از پرتو مهر حق در این پهنه عشق
 بی پرده هزار راز پنهان دیدم
 از پیر و جوان بعشق دیدار حسین
 دلدادۀ جان بکف فراوان دیدم
 در عرصه رستخیز ایمان با کفر
 نیروی خدا و عجز شیطان دیدم
 تا جلوه کند ز دامن شب خورشید
 روشن دلشان بنور ایمان دیدم
 عشاق شهادت طلب عارف او
 مشتاق وصال روی جانان دیدم
 در حلقه پاکبازی درد کشان
 بس دیده بشوق وصل گریان دیدم
 بر محفل عاشقان بیخود از خود
 مهر رخ دوست پرتو افشان دیدم
 ایمان و صفا و عشق و یکرنگی را
 در عارض پیروان قرآن دیدم

رباعی

سنبیل سر زلف مشکبوی بوده است

سبزه خط سبز سبزه روئی بوده است

این نرگس مخمور که روئیده ز خاک

پیداست که چشم فتنه جوئی بوده است

(صفا) حسین لاهوتی

قسم به عشق

زمانه باده عشق تو داد تا که بدستم

بیاد نرگس مستت هنوز باده پرستم

چو دل به حلقه زلف تو بست رشته الفت

قسم به عشق که پیوند هر چه بود گستم

بجز نقش جمالت که زیب لوح دل آمد

بسا بتی که تراشیدم و بسا که شکستم

هزار مرتبه جانم جدا ز تو به لب آمد

عجب که زنده هنوز از غم فراق تو هستم

بسر چو خامه دویدم ترانددیدم و آخر

ز دست رفته واز پا فتاده بی تو نشستم

مراسم روشنی دل خیال شمع جمالت

که هیچ طرف ز انوار مهر و ماه نبستم

نصیب خویش طلب کردم از زمانه و گردون

گرفت دست غم روزگار و داد به دستم

ز عشق و رندی و مستی گریز نیست صفا را

که درد و داغ نصیب آمده ز روز الستم

دو غزل از آقای سید شهاب موسوی
 هر شب مرا نگاه بیادت به ماه بود
 چشم پرآب و دل ز غمت بر ز آه بود
 از بخت خود چگونه ننالم که هر نفس
 پای امید من بلب پرتگاه بود
 اشکم همیشه شاهد غم بود و غصام
 بختم بر روزگار سیاهم گواه بود
 عمری به بی گناهی خود فخر داشتم
 غافل از آنکه بیگنهی خود گناه بود
 شرمنده غمم که مرا گشت غمگسار
 ورنه چه کس پناه من بی پناه بود

از شام تیرهام چه دهم شرح (موسوی)
 روزم ز هجر دوست چو شام سیاه بود
 ای روشن از جمال تو چشم و چراغ دل
 وی دیدن تو راحت جان و فراغ دل
 ترسم ز تند باد فراق تو عاقبت
 خاموش گردد ای مه تابان چراغ دل
 همواره دل نشان تو جوید از این و آن
 جاننا چرا تو هیچ نگیری سراغ دل
 ای غنچه امید بیا تا نگشته است
 پرپر ز داغ هجر تو گلهای باغ دل
 از باده وصال تو آیا چه می شود
 گر تر شود دمی لب جان و دماغ دل

دیگر نیاز نی به شراب مرقم

کز خون مرا پراست ولبالب ایاغ دل

فرقی که بین زاهد و ماهست این بود

اوراست داغ جبهه و ما راست داغ دل

بس داغها به دامن دل خفته " موسوی "

هرگز بغیر لاله ، نروید ز راغ دل

دو غزل از سید رضا آل یاسین متخلص به همایون
 چشم همیشه مست تو شمیر رو بیست
 بر عاشقان خسته ره آرزو بیست
 وان مست دل‌سیاه ز سذگینی نگاه
 بر صاحبان درد در گفتگو بیست
 پروانه یافت جلوه دلدار بی نقاب
 زد بر زبان شعله‌لب از های و هو بیست
 خوش جلوه کرد نقش تو بر شاهدان باغ
 سوسن بچند تیغ زبان دم فرو بیست
 آلوده بود سینه ز غم نوعروس تاک
 از جمله شد برون کمر شست و شو بیست
 دیدم ترا و دیده در احرام اشک بود
 با خون دل بقصد زیارت وضو بیست
 بلبل چو دید عشوه گریه‌های گل بجمع
 از رشک ناله‌های دلش در گلو بیست
 دهقان پیر شرح غم روزگار گفت
 خود را بدار تاک به زنجیر مو بیست
 بسیار دسته بسته (همایون) غریب دهر
 جز دست بی نیاز که دستان او بیست

کوفته‌ناله (همایون) چنگ و جیه دل
چال کرده که سرچشمه اینر اینخاست

دهان بدمه بیادولم هیر اینخاست
به تان جالی جود ساجیم و شاهشیر
که بر نشانه رسد مرغ بسته‌پیر اینخاست
جندی غمزه راه شد جدا پیر مددی
که در فراغ رخت صبری طفر اینخاست
حدیث صبر و طفر جوا جه گفت و میدانم
شکسته‌سازد دل شمع محقر اینخاست
ز شب بستی رندان و بزم شاه و کل
مکن کرشمه دگر قاصد سحر اینخاست
فغان بیل بیل بگوش کل ایست
بیا به محفل دلدادگان خیر اینخاست
بوی ناله کباب کباب صراحی دل
بندادم بشتن جای در بدر اینخاست
به بشتن دیده چرا ایستاده‌ای ای اشک
کجا روی دگر ای ناله همسفر اینخاست
سزار سینه و سلاب چشم تر اینخاست
همسفر

چند غزل از علیرضا نسائی متخلص به شیدا
 طایر اندیشم از خانه عنقا گذشت
 از فراز نه رواق گنبد مینا گذشت
 در طریق حق کسی رانیست پروا از خطر
 گشتی نوح از دل دریای طوفانزا گذشت
 ریشمدل سوخت از برق نگاهش چون کتان
 از کنارم چون دمی آن یارمه سیما گذشت
 کرد ماء و شبم آسا بر سریر آفتاب
 هر کسی بی اعتنا از گلشن دنیا گذشت
 روزهای عمر مانند براقی برق سپر
 از کنار دشت جان مفلس و دارا گذشت
 تا تجلی کرد مهر عالم آرای رخت
 ابر محنت از فضای خانه دلیها گذشت
 در طریق رهرو ثابت قدم بن بست نیست
 بسته شد چون ره بموسی از دل دریا گذشت
 بر تو ما ند ای یار ننگ بیوفائی تا ابد
 و نه رنج و درد شبهای فراق از ما گذشت
 دل بمتار موی لیلای جهان هرگز میند
 ای فزون مجنون ناکامی کزین صحرا گذشت
 پیر کنعان در فراق یوسف مصری ندید
 محنتی کز حسرت وصل تو بر شیدا گذشت
 دست غم دور از تو نگذار درها آنی مرا
 نیست در هجران تو اید دوست سامانی مرا

تا بسان ماه کنعان پیشام شد راستی
 افکند هر دم فلک درکنج زندانی مرا
 ناخدایم تا بود نوح پیمبر در محیط
 کی توان سازد پریشان حال طوفانی مرا
 چون کتاب از هم بپاشد پاره‌های پیکرم
 گر کند شیرازه لطف رها آنی مرا
 تا هوای کعبه وصل تو را دارم بسر
 کی توان شد ره خار مغیلانی مرا
 نشنوم گر از پدر اندرز چون فرزند نوح
 میبرد از ره بدر آلوده دامانی مرا
 اشک غم نگذاشت گردد دستم از دامان جدا
 هست در هجرش اگر بر تن گریبانی مرا
 شد فنا شیدا چه شد آن دلبر عیسی نفس
 تا ببخشد ز انفاس خوشش جانی مرا
 کس در صدد دفع غم از خاطر ما نیست
 دوران بمراد دل مردان خدا نیست
 ای تیغ حوادث بزن و قطع کن از بن
 آن دست که در کار بشر عقده گشا نیست
 موسی چو کند رو طرف نیل شکافد
 هر راه رود رهرو محبوب خطا نیست
 سر زندام از چشمه حیوان تو ایدوست
 شهد لب تو هیچ کم از آب بقا نیست
 ای چرخ به هجرش نتوان زنده بمانم
 جانانه ز جان من دلخسته جدانیست

تا غنچه دهان باز کند در خطر افتد
 ایمن دل خرسند در این دار فنا نیست
 با روزی خود هر که قناعت نتوان کرد
 فارغ دمی از منت ارباب سخانیست
 تا راه گشایم شده اکسیر قناعت
 بر هرچه نظر میفکنم کمز طلا نیست
 شیدا نکند شکوه ز بند غم ایام
 جنبنده زاین دام پراز حلقه مرهانیست

در ذوق خدایان سخن شهد مهنا
 دلچسبتر از این غزل تازه ما نیست

زمانه سخت جفاکار و سست پیمان است
 هزار خاطر از این بی وفا پریشان است
 ز گیسوان خم اندر خم عروس جهان
 حذر کن ایدل غافل که رهزن جان است
 شمرده گام زند مرد عاقبت اندیش
 نگین دست عجلان ز نقش دندان است
 بیتی که قاتل دلهاست تیغ ابرویش
 ز هر مکان گذرد مقتل شهیدان است
 رها ز آتش قهر فلک نمی ماند
 چو گل کسی که در این باغ پاکدامان است
 عجب مدار اگر دامنم گلستان شد
 مدام بر سر این دشت اشکباران است
 بیا که رشته صبر از کفم گذشت ایدوست
 ز بحر دیده سرازیر در غلطان است

سخنورا ز مضامین دیگران بگذر

شکار آهوی پا در کند آسان است

ز بسکه دیدهء شیدا گریست در غم یار

به هر طرف که نظر میکند گلستان است

سیدرضا میرجعفری

سرآغاز شکوه

تویی زن مرد میدان وفا من
تو در بند من و از من رها من
تو را در زیر پا جنت مرا خاک
تماشا کن کجایی تو کجا من
تو یاقوتی بلوری شبچراغی
تو مروارید غلطنی طلا من
تو بارانی بهاری آفتابی
ترا با آنهمه دولت بها من
ظریفا طرفه مندی زندگی ساز
کمال عشق نجوا کرده با من
زبان شکوه بر بیگانه مگشای
که بر هر درد جانسوزت دوا من
بیا پیمان یکرنگی ببندیم
تو کدبانوی منزل کدخدا من
چو گل در دیده‌ی حامی فرود آی
بین جان را تویی زیبیده یا من

سیدرضا میرجعفری

حسرت آسایش

گفتی ز چه رخسارهام افسرده وزرد است
حانا ز دلم پرس که آکنده‌ی درد است
در حسرت آسایشم این عارض یکرنگ
خورشید غروب است که در هاله‌ی زرد است

شوری که در ایجاد محبت بسرم بود
 با دل به جفا خاسته سرگرم نبرد است
 هرگز نتواند که برد راه به مقصود
 عشقی که به صحرای جنون راهنورد است
 در طره‌ی طرار تو تاری به صبا گفت
 تاری که نه طرار شد از جامعه ترد است
 در مکتب ایثار به تحصیل ادب کوش
 ۹
 کانجا سخن از مردمی و همت مرد است
 حامی به یکی بیت ز استاد اوستا
 ایجاز سخن کن که برای نداعیه فرد است
 از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
 با مردم بی درد ندانی که چه درد است

سیدرضا میرجعفری

درویش درویش
 یارب عطا کن حالتی کز خویش بی خویشم کند
 در پیشگاه عارفان خاکی ترا ز خویشم کند
 کبرم فروریزد ز دل برهاندم از آب و گل
 عزمی ببخشد مستقل بیگانه با خویشم کند
 در سوز و ساز آرد مرا هم در گداز آرد مرا
 مجذوب را ز آرد مرا عمری خوش اندیشم کند
 در جلوه‌گاه ادعا آنجا که نبود جز فنا
 جانپروری درد آشنا با خلق دل‌ریشم کند
 شوقم دهد شورم دهد صد خیلما ز نورم دهد
 معنای مسرورم دهد درویش درویشم کند

بر ظلمتم بارد فلق دل از خرد گیرد سبق
آگه شوم از لطف حق فارغ ز تشویشم کند
حامی بخواه از فیض رب کودر گلستان ادب
نخلی سراپا در رطب یا نوش بی نیشم کند

گر بعالم پشت برخاقان و قیصر میکنیم
روی سوی قبله‌ی الله و اکبر میکنیم
خویش را از اعتبار ذکر نامش معتبر
وز نعیم نعمت عامش توانگر میکنیم
گنج قارون را به یمن همت مردانگی
زیر پای استقامت خاک بر سر میکنیم
مدعی در کوره راه زندگی حیران وما
در خیابان قناعت پشت بر زر میکنیم
باده لعل لبش را صبحدم از جام گل
قطره قطره بهر نوش جان بساغر میکنیم
از نسیم روح بخش کوی آن گل آفرین
چون گلستان دامن جان را معطر میکنیم
کیمیای عشق (سروی) داشت آن پیری که گفت
در طریقت خاک را با زر برابر میکنیم

از دم روشندلان روشن شود هر جا چراغ
هست پیش اهل معنی صحبت دانا چراغ
در دل هر ذرهای باشد عیان نور خدا
اوکند روشن ز آه سینه سوز ما چراغ
انبیاء و اولیا نور چراغ رحمتند
مهرشان دارد بخورشید جهان آرا چراغ

پرتو خورشید از یک سوی باشد جلوه‌گر
 جلوهٔ انوار حق بر کان مافیها چراغ
 نور عشق و دانش و تقوی براهل طریق
 بارها روشن‌تر است از تابش صدها چراغ
 گفت مجنون ز اختران اشک دارم پیش پای
 در ره عشق دل آرائی چنان لیلا چراغ
 گر قبول افتی به بزم عارفان مست عشق
 بنگری در دست ساقی و لب مینا چراغ
 از ره عبرت به راه آخرت دارد بدست
 تا نکوتر بنگری هر ذره در دنیا چراغ
 کور کو رانه نگردد (سروی) اندر کوی دوست
 می‌رود پروانه سان با چشم بینا با چراغ

از محبت ملک دلها را مسخر میکنیم
 عیش جان از مهربانیها میسر میکنیم
 با سلامی، شاد می‌سازیم روح خستهای
 بی‌جواب از بگذرد ذکر مکرر میکنیم
 چون گل خندان به روی خلق می‌خندیم لیک
 روی دل را در بر نادان مکدر میکنیم
 پیش شمشیر ملامت‌ها سپر سازیم سر
 تکیهٔ تسلیم بر قدر مقدر میکنیم
 هر چه را تصویری از آثار صنعتش بنگریم
 در تصور نقش خلقت را مصور میکنیم
 از نسیم روح بخش کوی آن گل آفرین
 باغ دل سبز و گل جان را معطر میکنیم

کاشتیم اول نهال عشق جانان را بدل
 با چنان اشجار باغ دل مشجر میکنیم
 شمع بزم عارفانیم و چراغ کاروان
 هر دو را با نور دلسوزی منور میکنیم
 لایالی بودن ما سر کشیده تا جنون
 بسکه تقدیم مقدم را موخر میکنیم
 گفت سروی چون موثر نیست آثارم بدهر
 کسب فیض از خیر تاثیر موثر میکنیم

آن بت طنز گیسو را چو افشان میکند
 از شبستان غمش دلها پریشان میکند
 چون دوزلف خویش را سازد زیکدیگر جدا
 معجز شق القمر آن مه نمایان میکند
 گر بیکسو افکند مو راقم در عقرب است
 ور بیفشاند به رو خورشید پنهان میکند
 گر به شانه پشت شانه افکند زلف دو تا
 شرق از مو تار و غرب از رو درخشان میکند
 عکس رویش گرفتد بر آب میگردد گلاب
 ور فتد بر خاک عالم را گلستان میکند
 با سپاه غمزه آرد ملک دلها را بدست
 وز اشارت کارصدها چون سلیمان میکند
 صد هزاران یوسف آزادهء صدیق را
 از محبت بند در چاه زنخدان میکند
 ریزد از لعل لبش در کام اهل ذوق شوق
 ساغر عشاق را لبریز عرفان میکند

حکم قتل عاشقان بر تیغ ابرو میدهد

خون دل جاری بچشم ما ز مژگان میکند

سروی از فیض نگاهش مست عمری پای او

جان شیرین را فدای آشنایان میکند

چند غزل از جواد جهان‌آرائی

شب‌میلاد تو از عرش‌خدا گل میریخت
از سراپرده خورشید صبا گل میریخت
شب‌نم شوق غبار غم دل را می‌شست
دیده از شاخه سبز مژه‌ها گل میریخت
غنچه از عطر نسیم تو شکوفا میشد
همره باد سحر بر سر ما گل میریخت
بلبل از شوق و شغف نغمه شادی می‌خواند
مطرب از چنگ‌بصد شورونوا گل میریخت
زنگ از آینه دل مه رویت می‌برد
نسترن رقص کنان با نفس گرم بهار
پای بوس قدمت درهم‌جا گل میریخت
کعبه گلشن شده بود از گل رخساره تو
مروه از دامنه باسعی‌وصفا گل میریخت
پیش روی تو خجل مهر (جهان‌آرا) بود
بسکه از دامت ای‌بحر ولا گل میریخت

گرفتار هوسها

چون اشک که بر چهره گل‌رنگ نشسته
شب‌نم برخ غنچه دلتنگ نشسته
تا زخمه زند بر همهء تار وجودم
مطرب به برم آمده با چنگ نشسته
افتاد گذارم بسر کوی تو دیدم
عشاق تو فرسنگ به فرسنگ نشسته

افسوس که دل گشته گرفتار هوسها

چون شیشه که در رهگذر سنگ نشسته

بین باغ و چمن زاغ وزغن پای کشیدند

بر شاخ طرب مرغ خوش آهنگ نشسته

گر شهره آفاق شدی دل نگران باش

بس نام که در رهگذر ننگ نشسته

بهار

با سلام سبزه لطف بی قرین دارد بهار

نغمه های بلبل شور آفرین دارد بهار

با دلی لبریز مهرو تاسحر هر شب زشوق

ای بسا در پای جوئی شب نشین دارد بهار

نغمه بلبل، نسیم گل، صفای سبزه زار

این همه از لطف عید و فرودین دارد بهار

تا شوی مست از نسیم جان فزای عطر گل

از شقایق در کف خود ساتکین دارد بهار

فصل رویش، فصل کوشش، فصل عشق و زندگی

آری. آری روزگاری اینچنین دارد بهار

با زبان سوسن و گلنغمه مرغ سحر

گفتگو با اختران مه جبین دارد بهار

از غم داغ شهیدان بخون غلطان عشق

در درون سینه آه آتشین دارد بهار

تا شد آگه از خزان سرد مهریهای دهر

چون (جهان آرا) دلی اندوهگین دارد بهار

غزلی از آقای متخلص به حربا
 خون ز دیده روان چو جو کردم
 تا بدرد فراق خو کردم
 ریشه نخل آرزو خشکید
 بسکه بیهوده آرزو کردم
 خواستم تا ز زهد خشک رهم
 دامنم را بمی فرو کردم
 سر سودای عشق او با دل
 بارها بحث و گفتگو کردم
 شکوه‌ها داشتیم زیار بدل
 آشنایانم هم بردند
 در دلم هر چه بود رو کردم
 طوطی آسا به پیش آئینه غم و دل را چو روبرو کردم
 آنچه میگفت بازگو کردم
 هست و بیخود ز پا در افتادم
 نگاهی تا به چشم او کردم
 گفت عمرت چگونه میگذرد
 من اشارت به آب جو کردم
 محتسب مست بود و خم بشکست
 من نگهداری از سبو کردم
 سالها روی آتش هجرش
 مشق در پیچ و تاب مو کردم
 چهار تکبیر بر جهان زدم
 تا که با خون دل وضو کردم
 پا نهادم بسوی دشت جنون
 اینچنین کسب آبرو کردم

پیش (حربا) ز سوزن مژگان
دل صد پاره را رفو کردم *

شباب کامل ما بود عهد پیری ما
عسس بمیکده عاجز بدست گیری ما
به بی‌نیازی ما غبطه میخورد منعم
زمانه در عجب از فقر و چشم‌سیری ما
بتازیانه غم رانده ایم شادی را
فلک ندیده حریفی به بی‌نظیری ما
مدام بادیه گردان دهر میوززند
حسد بخلوت شبهای گوشه‌گیری ما
بگام حادثه با شور و اشتیاق رویم
بوحشت است دل شیر از دلیری ما
ز سر طبیعت طفلی نمی‌رود (حربا)
بپا دویده در آغوش موی شیری ما

مرهون عطای حی بیچونم من
دیوانه پاپای مجنونم من
هیچم من و هیچکسم بهیچم نخرد
از دایره وجود بیرونم من

با هرکه درل‌خویشتن ابراز میکنم
راه غمی بسینه خود باز میکنم
فریاد میزنم بجنون می‌برم پناه
خود را به عمد سکه یک غاز میکنم

با آه و اشک و ناله و فریاد روز و شب
بزمی برای خاطر دل ساز میکنم
گفتم به یار تا بکنی، ناز میکشم
گفتا تو ناز تا بکشی ناز میکنم
(حربا) زبان خامه بنازم که بعد مرگ
عمر دوباره ایست که آغاز میکنم

اشعاری از آقای احمد مشجری متخلص به محبوب
 هر که از خودشاد سازد خاطری ناشاد را
 شادمان سازد خدای عالم ایجاد را
 تیشه از را خطا بر ریشه خود میزند
 آنکه سازد پیشه در دار جهان افساد را
 مشورت در کار با مردان باتدبیر، به
 نقش لوح سینه کن فرموده استاد را
 دل بخط و خال این دنیای افسونگر نهند
 کاین عروس عشوه گر آخر کُشد داماد را
 آه مظلومی اگر از دل برآید نیمه شب
 میکند از ریشه ویران کاخ استبداد را
 مردم نااهل را باشد نصیحت بی اثر
 سرمه بینا میکند کی کور مادرزاد را
 بسکه گوش اغنیاء پر گشته از صوت غنا
 نشنوند از بینوایان ناله و فریاد را
 چند بر ایوان ویران میکنی نقش هوس
 تا به کی آباد سازی این خراب آباد را
 میشود سرمست هر کس پیشود در انجمن
 شعر نفز فیضی و وارسته و حداد را
 چون بیاید حجت حق مهدی صاحب زمان
 میکند برپا بعالم رسم عدل و داد را
 پیرو رنجی شدم (محبوب) در آنجا که گفت
 تلخ باشد بعد شیرین زندگی فرهاد را

(گوهر مقصود)

روی دل سوی کبریا کردم
توبه از کبر و از ریا کردم
بهر طاعت بدرگه یکتا
قامت بندگی دو تا کردم
قدر شبهای قدر دانستم
تا سحرگه خدا خدا کردم
به تمنای گوهر مقصود
همچو غواص دست و پا کردم
چشم از غیر یار پوشیدم
رو به درگاه آشنا کردم
رشته مهر با خدا بستم
گره از کار خویش وا کردم
گرد محنت زلوح دل رفتم
رفتم از خویشتن، صفا کردم
راز دل با خدای خود گفتم
قطع الفت ز ماسوا کردم
در ره دوست جان و سر دادم
دین خود را بدین ادا کردم
در مناجات با خدای رؤوف
بهر دفع بلا دعا کردم
خویش را در خور بهشت نعیم
با تولای مرتضا کردم

من ز اکسیر مهر مهر نبی
 مس قلب حزین طلا کردم
 از غم میرنینوا عمری
 روز و شب همچو نی نوا کردم
 از عنایات و لطف آن (محبوب)
 بیت جان را فرح فزا کردم *

دو غزل استقبال از غزل معروف لسان الغیب (حافظ شیرازی) رحمت
 الله علیه.

هر که از باده توحید زند جامی چند
 بسوی کعبه مقصود نهد گامی چند
 تا که بر جای بود قدر نکو نامی تو
 بر حذر باش ز آمیزش بد نامی چند
 گرشدی کامروا در پی شکرانه آن
 یاد کن یاد ز درد، دل ناکامی چند
 همچو نخجیر در این دشت پی طعممرو
 زانکه گسترده به هر گام قضا دامی چند
 غافل از یاد خدا بهر زر و سیم مباش
 کعبه دل نبود خانه اصنامی چند
 پختگی خواهی اگر در بر خاصان بنشین
 از چه رو گوش کنی موعظه خامی چند
 بیند از خلق خدا مهر و وفا در همه عمر
 بره صدق و صفا هر که نهد گامی چند
 از تو (محبوب) تمنا کند ای شاه نجف
 که بخوانیش بدر بار خود ایامی چند

آنکه در بزم ادب لایق صحبت نبود
 قابل محضر ارباب فضیلت نبود
 آنچه در میکدهء عشق مرا دست دهد
 هرگز این حال به محراب عبادت نبود
 دل بدست آر، بدستار مشو غره از آنک
 یاد افسرده دلان کم ز اطاعت نبود
 آنکه بر ذلت مخلوق خدا شد راضی
 نزد خلاق جهان لایق عزت نبود
 سیم و زر باعث بدبختی قارون گردید
 دوستی خوبتر از گنج قناعت نبود
 دست افتاده زپائی چو بگیری هنراست
 پا زدن بر سر افتاده شجاعت نبود
 خانهء مهر بنا کن که ز رفعت صد کاخ
 به بلندی چو یکی کوخ محبت نبود
 آنکه از دایره شرع نهد پای برون
 شاملش مرحمت پیر طریقت نبود
 حاجت خویشتن از بنده نخواهم هرگز
 جز خدایم به کسی چشم عنایت نبود
 توشمای روز جزا نزد خداوند ترا
 بهتر از دوستی شاه ولایت نبود
 بشنو این مصرع جانبخش زحافظ (محبوب)
 (نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود)

غزلی از حجه الاسلام شیخ حسین اخوان متخلص به تائب
 به دل زخم زبان چون تیر زهر آلود میگردد
 ز آه آتشینی دودمانی دود میگردد
 چنین میگفت گاه سوختن پروانه باشمعی
 ستمگر ز آتش خود عاقبت نابود میگردد
 قرین رنج و محنت زندگانی بود از آغاز
 گواه گفته من گریه مولود میگردد
 مشو از رمز وحدت روی گردان در جهان زیرا
 که قطر مجوی و جوئی نهرو نهری رود میگردد
 بدنیا از تواضع هر که خاک گشت چون آدم
 به پیش عرشیان و فرشیان مسجود میگردد
 امید رحمت حق است چون سدی بر (تائب)
 کز این سد آتش دوزخ بر او مسدود میگردد

دو غزل از شهاب تشکری آرانی

بزدای ز لوح دل خود نقش صنم را

تا جلوه گه حق نگری دیر و حرم را

جام دل ما راست شرابی که خرابش

با سنگ ملامت شکند ساغر جم را

طاعات ریایی به پیشیزی نستانند

از صدق بخوانید خداوند کرم را

درسی است به کھسار که طوفان حوادث

آشفته نسازد دل ارباب همم را

گر ذره صفت پای خود از خاک بریدیم

بر تارک خورشید نهادیم قدم را

گیرد ز صفا نیز دلم داغ که باشد

از قطره باران رخ پر آبلهیم را

تا بی خبران گرم نشاطند به عالم

در باغ دل خویش نشاندم گل غم را

شو همدم وارسته شهابا که چه خوش گفت

قسمت شده سرگشتگی ارباب قلم را

به خود چون آذر خشا ز شعلما دراک می پیچد

هر آنکونالما سچون رعده در افلاک می پیچد

چو غنچه عافیت جو عطر مستی می کند پنهان

شمیم گل به باغ از سینه صد چاک می پیچد

بهدل گرد ذوق مستی باشدت با خود کنی عشرت
که بر گرد میان خویش دست تا کمی پیچد
به شوق نیلی افلاک سر بالا است نیلوفر
اگر بر آب می افتد وگر بر خاک می پیچد
بمنهجیرت مزین پیکان که شوق نرگس مست
دودست آهوان بر حلقه فتراک می پیچد
دم گرمی بسوزد دیو خود خواهی شهاب آسا
که اهریمن به خود زین تیر آتشناک می پیچد

غزلی از آقای محمد پرستش

آئین جم

بروز حادثه ترک وطن نباید کرد
که ترک باغ ز بنگ ذغن نباید کرد
رسید عید و در اندیشه شکوهش باش
به حکم سابقه ترک سخن نباید کرد
برغم رنج سرود و ترانه باید خواند
نهان به سینه صدای سخن نباید کرد
زجای خیز و بآئین جم بزن جامی
تحمل اینهمه جور و ستم نباید کرد
اگر چه خصم عزا خانه کرد ایران را
چو شمع گریه بهر انجمن نباید کرد
شکوه حشمت جم را دوباره نو گردان
رها ز دست رسوم کهن نباید کرد
زمان درد در اندیشه رهایی باش
ز رنج پاره به تن، پیرهن نباید کرد
در این بهار که از سنگ سبزه میجوشد
کناره از گل و باغ و چمن نباید کرد
مشو زنیس سخن ها " پرستش " آزرده
که اعتنا بدم کج دهن نباید کرد

جهان گذران

ای بشر ارزش گنج زر و مال اینهمه نیست
از ریاست بگذر جنگ و جدال اینهمه نیست
خواجه از خون دل خلق توانگر شده است
ورنه اندوختن مال حلال اینهمه نیست
خواب راحت کند آنکس که شجاعت دارد
به جهان گذران فکر و خیال اینهمه نیست
توشه بردار که فرصت کم و ره دور بود
ای مسافر بگذرگاه، مجال اینهمه نیست
دور کن حرص و طمع خواهی اگر آسایش
بدو روز عمر گران رنج و ملال اینهمه نیست
عمر چون باد به ابناء بشر میگذرد
سعی کن سعی که طول مه و سال اینهمه نیست
بهره ور بند خود از روزی مقسوم بود
بفقران در دوست سؤال اینهمه نیست
علم توام به عمل درخور تحسین باشد
ورنه تاکید پی علم و کمال اینهمه نیست
عفو و بخشش همه شایسته مردانگی است
مهربان باش که توصیف رجال اینهمه نیست
جهد کن تا به کف آری گهر تقوا را
که بدنیا طلبان جاه و جلال اینهمه نیست
(قاریا) رحمت و بخشایش حق بسیار است
غم مخور خشم خدای متعال اینهمه نیست

آقای محمود قاری کاشانی

صدق و راستی

ای دل بکوی دوست نکوبی خیم چرا

در راه دین حق نگذاری قدم چرا

یکدم بفکر طاعت دادار نیستی

میل تو بر گناه بود دمبدم چرا

ای قهرمان تو دست زیبا افتاده گیر

با زیر دست اینهمه ظلم و ستم چرا

عمر گرانبهای تو هر لحظه کم شود

فکرت پریش کرده غم بیش و کم چرا

اعصاب خویش خسته کنی بهر سیم وزر

جانرا فدا کنی سر گنج و درم چرا

ای خواجه خسیس تو قارون که نیستی

با بینوای زار نداری کرم چرا

ای مالدوست زحمت بیهوده میکشی

ثروت برای غیر نهی روی هم چرا

تو جان کنی و لذت از اود دیگران برند

جان را کُنی تباه ز اندوه و غم چرا

(قاری) نما اطاعت معبود لایزال

قامت به بندگی ننمائی علم چرا

اشعاری از عزیزاله شکرریز

مدح پیامبر گرامی اسلام (صلی الله)

کعبه‌ی عشاق جهان کوی اوست

قلبه‌ی دل طاق دو ابروی اوست

ختم رسل آنکه فلک ز آفتاب

آیینه دار رخ نیکوی اوست

با همه مجد و عظمت آفتاب

ذره‌ای از خاک سر کوی اوست

نکبت جنت که بود جانفزا

شمای از غالیه‌ی موی اوست

پرتو رویش چو بتابد به حشر

دیده‌ی امید همه سوی اوست

شرم زده چشمه‌ی آب بقا

پیش لب لعل سخنگوی اوست

آنکه به قرآن شده وضعش بیان

خلق خوش و سیرت نیکوی اوست

نیست زبان قادر توصیف او

زآنکه خداوند ثناگوی اوست

چشم شکر ریز به روز جزا

بهر شفاعت زگنه سوی اوست

لب لعل
 آفت جان نرگس جادوی او
 دل سیر تیغ دو ابروی او
 راهزن و دام ره عاشقان
 سلسله‌ی پر شکن موی او
 خال لبش مایه‌ی آشوب دل
 رشته‌ی جان بسته بگیسوی او
 عاشقی و شفتگی خلق ما
 دلبری و عشوه‌گری خوی او
 آب بقا را نبود آبرو
 پیش لب لعل سخنگوی او
 آرزویم نیست به مویش قسم
 جز که ببینم رخ نیکوی او

زنده (شکرریز) شود بعد مرگ
 گر بمشامش برسد بوی او ✽

عزیزاله شکرریز

گل و خار
 بوسه‌ای زان لب لعل نمکینم هوس است
 ای نیاز دل بی طاقت من ناز بس است
 روزی از مرغ دل خسته‌ی من یاد کنی
 که از آن مشت‌پری مانده بکنج قفس است
 در محیط غم هجران ز سرم‌آب گذشت
 کی دگر ساحل وصل تو مرا دسترس است

در همه عمر اگر با تو دمی سر کردم
بهترین حاصل ایام من آن یکنفس است
گرچه در نزد تو خارم بحضرم بپذیر
همدانند که هم صحبت گل خار و خس است
حاجت هر که روا شد ز تو با نیم نگاه
جز (شکرریز) که عمریست تو را ملتمس است

غزلی از آقای نصیری

روزیکه مرگ تیره کند روزگار ما
از کف برون شود همه اختیار ما
بر گلشن وجود وزد صرصر اجل
وانگه خزان شود چمن ولله زار ما
در زیر خاک تیره شود جسم ما نهان
آنجا عیان شود همهء کار و بار ما
بیچاره آدمی که تهی دست و مضطر است
ما را مگر بداد رسد کردگار ما
آندم که دادگاه عدالت بپا شود
آنجا بجز عمل نبود در کنار ما
کنج لحد ز اصل و نصب کی شود سؤال
آنجا نژاد و اصل نیاید بکار ما
خوشدل کسی است کز ره اخلاص و معرفت
باشد توسلش به علی شهریار ما
آنجا بجز علی نبود دادرس کسی
کان مقتدا بود همه جا افتخار ما
ما می‌رویم در عقب کوس الرحیل
باشد (نصیری) این سخنان یادگار ما *

دو غزل از نورالله امینی

شمع رخسار

شمع رخسار تو در خلوت جانست هنوز

آفتاب رخ تو نور جهانست هنوز

بوی گیسوی تو در صفحه گلزار وجود

همره باد صبا مشک فشانست هنوز

گفته بودی که بپوشم غم عشقت زرقیب

گنج مهر تو بدل نیز نهانست هنوز

در نهانخانه دل پرتو شمعی افتاد

یوسف حسن تو دیدم که عیانست هنوز

پیر گشتم ز فراق تو ولی این دل ریش

بامید شب وصل تو جوانست هنوز

در ازل ساغر عشق تو بجان نوشیدم

در دلم چشمه نوش تو روانست هنوز

لیکاکنون ز فراق دل من خون شده خون

مرغ جان بی گل رویت به فغانست هنوز

هر که شد پیرو خوبان جهان از سر صدق

چون (امینی) سخنش ورد زبانست هنوز

چو دل بزمهرتو بستم زهرچه بود گسستم

قسم بزمهر و وفایت که جز تورانپرستم

بشوق ماه جمالت پر خیال گشودم

به آستان حضورت چو گرد راه نشستم

ز یک فریب نگاهت نم عقل ماندونه دینم

به یاد نرگس مستت دو صد پیاله شکستم

نهان ز چشم حریفان نظر به سوی تو دارم
زیافتادم از این درد و غم بگیر تو دستم
ز دیده اشک فشاندم که آتشم بنشانی
بشانه زلف فشاندی بآتش تو نشستم
ز بیوفایت ایگل به ناله گفت امینی
بپای گلبن حسنت چو خار بودم و هستم

غزلی از اصغر ایزد پناه

دست فتاده گیر که گر ناتوان شوی

مشمول لطف خالق کون و مکان شوی

گر در دو روز عمر شوی یار بینوا

در روز حشر ساکن باغ جنان شوی

از خالق بزرگ و توانا مدد طلب

تا فارغ از مصائب آخر زمان شوی

این رنج پنج روزه دنیا گذشتنی است

گر بگذری ز دهر ز غم در امان شوی

ای شک نوبهار که گل از تو شد خجل

روزی ز تند باد حوادث خزان شوی

آزاده باش و راستروی کن شعار خویش

تا سرو سرفراز دوصد بوستان شوی

گر پیروی کنی تو ز قرآن و دین حق

بالا تر از ملائک هفت آسمان شوی

چون پیر گشتی از غم این چرخ کجمدار

در نزد عارفان بنشین تا جوان شوی

(ایزد پناه) خوشمای از خرمن ادب

برگیر تا ز مردم صاحب بیان شوی

سید رضا نوش آبادی

" چراغ "

تا که من باخویش از نور خرددارم چراغ
از کف خود سهل باشد گر کمبگذارم چراغ
منت از خورشید و ماه و شمع و اختر کی کشم
عشق ، روشن می کند تا در شب تارم چراغ
ای که گویی خالی از نور صفا باشم ببین
روز و شب در دامن از اشک است بسیارم چراغ
من خود از نور محبت زندگانی می کنم
زین سبب دیگر نیاید هیچ در کارم چراغ
از برای مردم گمراه شد " سید رضا "
در جهان پر ز ظلمت شعر و گفتارم چراغ

" بنفشه "

نوبهار است و روئیده است در هر سو بنفشه
دست ایزد گوئیا آورده از مینو بنفشه
از برای دلربائی موی افشان کرده سنبل
بهر طنازی کشیده و سمه بر ابرو بنفشه
ساحران را رفت دیگر رونق بازار افسون
کرد متادر کوه و صحرا بهر گل ، جادو بنفشه
گاه آن آمد که بادستان کنم خرمن اقاقی
وقت آن آمد که از مزگان کنم جارو بنفشه
دلبرم از در آمد از برای دلربائی
کرده پردامن ز گل بنشاند بهر گیسو بنفشه

درد پنهان مرا باشد شفا عتاب لعلی

همچنان کز بهر بیماران بود دارو بنفشه

نوبهاران را غنیمت بشمر ای "سیدرضا" چون

در خزان گویی دمام کو بنفشه کو بنفشه ❀

شعری از عزیزالله صالحیان
 شهد و شراب خلوتیان از محبت است
 شور و سرور بزم جنان از محبت است
 گلهای جاودانه گلزار دوستی
 پژمرده گر نشد ز خزان از محبت است
 دوش آمدم بگوش سرود فرشتگان
 گفتند راحت دو جهان از محبت است
 شیرین شدست جمله اثمار زندگی
 چون گرمی و حلاوت آن از محبت است
 با دوستان بگوی ز روی صفا (ادیب)
 راز بقای خلق جهان از محبت است
 آمد به گوش سرود سرود دوش
 گفتا که راحت دو جهان از محبت است

شعری از محمد حیاتی
 جوانی خام از روی تکبر
 به پیری گفت اینسان با تمسخر
 چرا واماندهای در کوی و برزن
 بیا و دست همت بر کمر زن
 برو در دامن دشت و چمن زار
 چو من از بلبل و گل کن تو دیدار
 تماشا کن ز گلهای بهاری
 نگر بر صنعت خلاق باری
 در آن دشت و چمن یکدم صفا کن
 نوا بر بلبلان خوش نوا کن
 بگفتا با جوان پیر خردمند
 مزن طعنه بمن ای جان فرزند
 که من مانند تو سر زنده بودم
 میان دوستان ارزنده بودم
 همیشه نام من در انجمن بود
 میان این و آن از من سخن بود
 بمانند تو روزی شاد بودم
 ز بند رنج و غم آزاد بودم
 ولی پیری رمق از من ربوده
 در محنت بروی من گشوده
 شدم پیر و غم افزوده گردید
 تنم از رنج و غم فرسوده گردید
 شدم پیر و عصا شد تکیه گاهم
 عصا باشد انیس طول راهم

قوای نوجوانی رفت از دست
شدم پیر و قدم از غصه بشکست
رفیقان جملگی از من رمیدند
بکلی رشته الفت بریدند
بیابم نوجوانی را دوباره
کنم از او هزاران درد چاره
دوای رنج پیری زو بجویم
غم دل را باو یکسر بگویم

حیاتی حرمت پیران نگه دار
تو هم گردی به این محنت گرفتار

شعری از حاجی جعفر عدالتی با تخلص برهانی
 حریم اطهرت خلد برین است
 ملائک را هزاران آفرین است
 بدور مرقدت حوران سراسر
 مقیم درگهت روح الامین است
 ملایک را در این درگه شب و روز
 سر تعظیم هر یک بر زمین است
 توئی هشتم امام از امر یزدان
 که دست حق تو را در آستین است
 توئی بدر دوجا شاه خراسان
 که روشن از رخت عرش برین است
 چنان انگشتی این خاک ایران
 که طوس او را گرانقیمت نگین است
 که بتوان مدح تو گوید در عالم
 که مداح تو ختم المرسلین است
 من آن برهانی پیر و ضعیفم
 به خاک پای زوارت جبین است
 بخواه از حق ببخاشد گناهم
 که خوف من ز روز واپسین است

تا کی ایدل زوصال غم جانان گذری
 لذت درد ندانسته ز درمان گذری
 دامن کعبه مقصود به کف میاری
 اگر از سرزنش خار مغیلان گذری
 نیست مشکل گذر ازوادی خونخوارجهان
 گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری
 صدف گوهر امید شود چشم و دلت
 از شکر خواب اگر فصل بهاران گذری
 ره به سر منزل مقصود توانی بردن
 برق جولان اگر از وادی امکان گذری
 منت عمر ابد را مکش از یک دم آب
 تشنه لب‌باهش که از چشمه هیوان گذری
 خویش را دست در آغوش به جانان ببینی
 در ره دوستی ایدل اگر از جان گذری
 دل افسرده ما را به نگاهی دریاب
 تا کی از خرم‌نم ای برق شتابان گذری
 جلوه شورش محشر ز غبارم خیزد
 بر مزارم اگر ای سرو خرامان گذری
 رنگ گلها پر طاووس خجالت گردد
 چهره افروز گر از سیر گلستان گذری
 لب زخم گل خمیازه آغوش شود
 تیغ بر کف اگر از خیل شهیدان گذری
 یک به یک را برسان عرض دعای ز نجیب
 اگر ای قافله اشک به کاشان گذری

در خاتمه برای حسن ختام با درج غزلی شیوا از مرحوم نجیب
کاشانی شاعر توانای این دیار یادنامه را به پایان می‌بریم ، امید است
که درج اینگونه آثار مشوقی باشد در جهت شکوفایی استعداد های ادب
دوستان جوان .

گردآورنده